

پرونده

آموزش ابتدایی

اردیبهشت ۹۳



اسم خودت را بگو ۱۶: ریحانه محمدی
روشن‌های ساده برای تزیین کلاس ۱۷: حسن‌رضا ترابی
فضه ماجان ۱۸: میترا دقیقی ماسوله
باغچه‌ای در گوشه‌ی کلاس ۱۹: مهدی افتخاری فیض‌آبادی
از لذت معلمی بی‌بهره‌نمانیم ۲۰: هرمز علی‌زاده
گل‌سرخ ۲۱: سیمین آذری نجف‌آبادی
نشان افتخار به مادران دانش‌آموزان با شرایط خاص ۲۲: زهرا کمشی کمر
کفش گلدار خانم معلم ۲۴: فاطمه صوفیان
سیب و کبک و دندان لق ۲۴: مهین روحانی
صداقت کودکانه ۲۵: مهین روحانی
کی گفته آموزش‌گار معجزه نمی‌کنه؟ ۲۶: کبری محمودی
خط‌کش‌هایی که زاویه‌سازی می‌کنند ۲۶: علی محمد وجدان
مرا ببینید! ۲۷: مسعود نظمیه
اگر دوباره به دنیا می‌آمدید...! ۲۸: احترام‌سادات میرفتاح
بدون زباله می‌شود! ۲۹: فاطمه ملکی ایچه
خانم معلم بوستان ۳۰: معصومه بافقی‌زاده
سی‌دی به یاد ماندنی ۳۰: منصور صالحی
گردن‌آویزی از گل ۳۱: سکینه کشاورزی
معلمان موفق ۳۲: زهره‌السادات اولیایی
برای همکار ۳۳: سعیده اصلاحی
زنده‌یاد استاد علی‌اکبر شعاری‌نژاد ۳۴: اصغر ندیری
زیباترین هدیه ۳۵: مزگان کلهری

اسم خودت را بگو

● ریحانه محمدی

معاون - آموزگار دبستان شهید ناصری، روستای کورش پروانه، خرم‌آباد

دوستم جواب نداد، دوباره سؤال کرد: «تشنیدی، اسمت چیست؟» خانم بزرگ که بغض کرده بود، صدای گریه‌اش بلند شد و با کلمات بریده گفت: «اجازه خانم، زری.» خانم معلم اسم او را یادداشت کرد و بالای سر من آمد. غافل از اینکه خانم بزرگ، اسم مادرش را گفته و او ثبت نموده است. چون خانم بزرگ هنوز در حال گریه کردن بود، من گفتم: «اجازه خانم، اسم مادرش را گفته است. اسم خودش خانم بزرگ است.» و خانم معلم آن را اصلاح کرد. خانم معلم بالای سر من ایستاده بود و پرسید: «حالا بگو ببینم، اسم خودت چیست؟» شاید باورتان نشود ولی هرچه به ذهنم فشار آوردم نتوانستم اسمم را به یاد بیاورم. واقعاً نام خود را فراموش کرده بودم! با خود فکر کردم چه اشکال دارد من هم نام مادرم را بگویم. این کار را کردم؛ البته با این تفاوت که نام فامیل مادرم را گفتم و خانم معلم نوشت. دوستم خانم بزرگ که تا آن موقع هنوز در حال گریه کردن بود، از گریه ایستاد و گفت: «خانم، دروغ می‌گوید اسم مادرش را گفته است.» در این هنگام معلم فریادی زد و گفت: «خانم مدیر این‌ها بلد نیستند اسم خود را بگویند؛ چه کار کنیم؟» خانم مدیر گفت: «بهتر است آن‌ها را به منزل بفرستیم تا ما امروز میز و نیمکت‌ها را بچینیم. فردا با اولیای خود به مدرسه بیایند تا اسم بچه‌های هر کلاس را بنویسیم.» به این ترتیب، من و دوستم اولین روز تحصیل دوران ابتدایی خود را با فراموش کردن نام خود آغاز کردیم. خاطره‌ی این روز را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. الان که معلم هستم، هر موقع دانش‌آموز پایه‌ی اولی را می‌بینم که در اولین روز مدرسه دچار اضطراب و نگرانی است به یاد اولین روز تحصیل خودم و اضطراب آن روز و فراموش کردن نام خود می‌افتم. در اولین روز مدرسه با محبت و خوش‌رویی به دانش‌آموزان پایه‌ی اول سعی می‌کنم خاطرات خوب و به دور از اضطرابی برای دانش‌آموزانم به‌وجود آورم.

اول مهرماه ۱۳۵۴ نخستین روز شروع تحصیل من در دوره‌ی ابتدایی بود. من و دو تن از دوستانم به نام‌های ستاره و خانم بزرگ، که در همسایگی هم بودیم، در یکی از مدارس شهر خرم‌آباد ثبت‌نام کرده بودیم. در اولین روز هر سه نفرمان با شور و شوق زیاد همراه پدرم به دبستان رفتیم. وقتی وارد شدیم، دانش‌آموزان زیادی در محوطه‌ی مدرسه بودند و بعضی از اولیا هم که همراه فرزندان خود آمده بودند، داخل حیاط مدرسه و یا بیرون از آن ایستاده بودند. ما هم به جمع دانش‌آموزان پیوستیم. اولیا نیز پس از یک ساعت ما را به مدرسه سپردند و رفتند. مدتی در حیاط دبستان بودیم. در این هنگام، یکی از مربیان مدرسه ما را به صف کرد و برایمان حرف زد. بعد هم شروع به خواندن اسم دانش‌آموزان کرد و گفت: «دانش‌آموزانی که اسمشان را می‌خوانم، بروند سر کلاس و بقیه داخل حیاط دبستان بایستند تا به مدرسه جدیدی که تازه تأسیس شده است انتقال یابند.» ما هم جزو دانش‌آموزانی بودیم که می‌بایست از آن مدرسه برویم. همگی به صف شدیم و با دو تن از مربیان به طرف دبستان جدید به راه افتادیم. از اینکه به مدرسه‌ی جدید می‌رفتیم زیاد خوشحال نبودیم و به‌خاطر مسیر رفت‌وآمد دوست داشتیم در همان مدرسه‌ی قبلی بمانیم. وارد حیاط دبستان جدید که تازه ساخته شده بود شدیم. همه‌ی کلاس‌ها خالی از میز و نیمکت بود. داخل حیاط نیز یک زیرزمین تاریک وجود داشت و پنجره‌های آن مشخص بود. به پنجره‌ها که نگاه می‌کردیم، احساس ترس وجودمان را فرامی‌گرفت. مدتی در داخل حیاط منتظر ایستادیم تا اینکه یکی از مربیان بچه‌ها را به صف کرد و گروه‌گروه به داخل کلاس‌ها رفتیم. او از ما خواست که دورتادور کلاس بشینیم تا اسم‌هایمان را یادداشت کند. همه‌ی بچه‌ها روی دو زانو نشستند. دوستم، خانم بزرگ، اولین نفری بود که خانم معلم بالای سرش آمد و از او خواست اسمش را بگوید. وقتی

روش‌های ساده برای تزئین کلاس

• حسن رضا ترابی
دبستان شهید سندیروس، بیرجند

اشاره

جهت‌دار کردن فعالیت‌های دانش‌آموزان در زمینه‌های آموزش و پرورش از وظایف آموزگاران است. از آن‌رو که در هفته‌ی بزرگداشت مقام معلم هستیم، می‌بینیم که دانش‌آموزان با هیجان خاصی به آراسته‌سازی کلاس و مدرسه‌های خود می‌پردازند تا به این نحو سپاس خود را نسبت به آموزگاران بیان کنند. در طول این فعالیت‌های خودجوش جا دارد با راهنمایی آموزگاران یا اولیای دیگر این حرکت سمت و سویی بگیرد.

حسن رضا ترابی چند روش ساده برای تزئین کلاس زیر نظر آموزگاران را پیشنهاد کرده است که می‌خوانید.

✓ به ویژگی‌های گروه سنی مخاطبان خود توجه داشته باشید؛ موضوع و زمینه‌ی خاصی را برای کلاس خود انتخاب کنید و طرح‌ها را حول آن محور در نظر بگیرید.
✓ ترجیحاً از رنگ‌های آرام استفاده کنید و قبل از آغاز طراحی، طرح اصلی

کار را روی کاغذ یا مقوا بکشید.

- ✓ به محتوای آموزشی که قرار است در طول سال تحصیلی تدریس کنید، توجه داشته باشید و از آن در انتخاب موضوع تزئینات استفاده کنید.
- ✓ از شلوغ کردن بی‌مورد دیوارهای کلاس به شدت پرهیزید.
- ✓ سعی کنید طرح‌ها با ارزش و فرهنگ اسلامی و ایرانی هم‌خوانی داشته باشد. در انتخاب طرح‌ها به جنسیت دانش‌آموزان نیز توجه کنید.
- ✓ می‌توانید با اندکی سرمایه‌گذاری، کلاس خود را از یک کلاس سرد، خشک و بی‌روح به یک کلاس زیبا، گرم و مدرن تبدیل کنید.
- ✓ در طراحی کلاس خود مکانی برای نمایش آثار دانش‌آموزان در نظر بگیرید
- ✓ برای حفظ و نگهداری هرچه بیشتر دیوارها از چسباندن مستقیم تزئینات به آن‌ها پرهیزید؛ استفاده از پونز و سوزن‌های ته‌گرد بر روی یونولیت، خرابی کمتری ایجاد می‌کند.
- ✓ در صورت امکان، از ساخته‌های خود در سال‌ها یا مناسبت‌های آینده استفاده کنید.



فضه ماجان

اشاره
میترا دقیقی ماسوله، آموزگار پایه‌ی سوم دبستان کوثر دختران از منطقه‌ی چهار تهران به مناسبت روز معلم و برای قدردانی از خانم معلم پایه‌ی اول خود، طلعت گلزار، با تلاش و پیگیری او را که اکنون دوران بازنشستگی را می‌گذراند، پیدا کرده است. گلزار در سال ۱۳۴۸ در دبستان پروین اعتصامی ماسوله تدریس می‌کرده است.
آن روز که دقیقی به دفتر مجله آمد و این متن را همراه عکس‌هایش به دست‌اندرکاران مجله داد، بسیار علاقه‌مند بود که خاطره‌ی نرفتن به مدرسه و خدمت به پیرزن همسایه به همراهی ملیحه (هم‌کلاسی‌اش) را چاپ کنیم. حقیقت آن است که ما هم تحت تأثیر این ماجراها قرار گرفتیم. ادامه‌ی موضوع را با خواندن خاطره و دیدن عکس‌های دو نسل در کنار یکدیگر پی‌بگیرید.

در زمان کودکی در ماسوله زندگی می‌کردم. شهری زیبا و تاریخی، که مردمان مهربانش خاطرات خوب و زیبایی برایم به‌جا گذاشته‌اند. به‌یاد دارم کلاس دوم ابتدایی بودم که به‌جای مدرسه رفتن به پیشنهاد دوستم، ملیحه، به خانه‌ی همسایه‌مان **فضه ماجان** رفتیم تا کمکش کنیم و خانه‌اش را تمیز کنیم. فضه ماجان پیر و زمین‌گیر بود، فرزندی هم نداشت که به او کمک کند. برای همین آن روز ما این تصمیم را گرفتیم. به زحمت به او فهمانیدیم که رفته‌ایم خانه‌اش را تمیز کنیم. خانه‌ی او فقط یک اتاق بود با دیوارهایی از سنگ رودخانه و یک دست‌شویی سنگ بسته کوچک کنار آن. یک چراغ خوراک‌پزی هم کنار اتاق بود که دور آن دوده گرفته بود. ملیحه چراغ را به من داد و گفت: «تو این چراغ را تمیز کن تا من فرش حصیری را جارو کنم». من مشغول تمیز کردن چراغ شدم و سرتاسر لباس نارنجی رنگم را، که به تازگی زن عمویم برایم قلاب‌بافی کرده بود، سیاه و نفتی کردم. وقتی کارم تمام شد رفتم تا به ملیحه در تمیز کردن دیوارهای سنگی کمک کنم که متوجه شدیم لابه‌لای سنگ‌ها کاغذهایی را پنهان کرده است. وقتی آن‌ها را بیرون کشیدیم، دیدیم اسکناس‌هایی هستند که مردم به فضه ماجان داده بودند. یک تکه گونی پیدا کردیم و از فضه ماجان سوزن خواستیم. او یک سوزن لحاف‌دوزی به ما داد و ما با آن تکه گونی و سوزن لحاف‌دوزی برای او یک کیف دوختیم و پول‌هایش را داخل کیف گذاشتیم و به او دادیم. بعد هم زیر گوشش داد زدیم: «تنه، این هم پول‌هایت. مراقب آن‌ها باش». پیرزن کیفش را گرفت و نگاهی به اتاق تمیز شده کرد و گفت: «الهی خیر ببینید».

پدر و مادر من که از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر دنبال ما می‌گشتند و حسابی نگران شده بودند، وقتی ما را دیدند، فهمیدند کجا بوده و چه کرده‌ایم. مادرم با اخم در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود مرا بغل کرد. من از اینکه بی‌اجازه رفته و باعث نگرانی مادرم شده بودم، پشیمان شدم ولی قلباً خیلی خوشحال بودم که به فضه ماجان کمک کرده‌ایم. آن شب تا صبح به فکر ملیحه بودم که خانواده‌اش با او چه برخوردی کرده‌اند. روز بعد وقتی به مدرسم رفتم ملیحه را با دست و صورت کبود دیدم. حسابی تنبیه شده بود!

ما می‌دانستیم این پیرزن گرسنه‌ی یک لقمه نان و تشنه‌ی یک جرعه آب نبود بلکه گرسنه و تشنه‌ی محبت بود.

باغچه‌ای در گوشه‌ی کلاس

● مهدی افتخاری فیض‌آبادی

آموزگار دبستان شهید محمدآبادی، زاوه، خراسان رضوی

اشاره

تا حال به فعالیت‌ها و قابلیت‌های آموزگاران در کلاس‌های چندپایه اشاره کرده‌ایم. در اینجا نیز ابتکار یکی دیگر از این آموزگاران را با عنوان «باغچه‌ای در گوشه‌ی کلاس» به محضر شما معرفی می‌کنیم.

هر سال در اواخر اسفندماه که پدرم در باغچه‌ی حیاطمان گل می‌کاشت، من هم با شوق و ذوق فراوان در گوشه‌ای از آن دانه‌ی نخود یا لوبیا را زیر خاک می‌کردم. از آن زمان هم کارم این می‌شد که هر روز به گوشه‌ی باغچه سر بزنم. بعد از چندین روز انتظار یک روز صبح وقتی می‌دیدم گیاهی کوچک در گوشه‌ی باغچه سر از زمین برآورده است و به من و خورشید لبخند می‌زند، انگار دنیا را به من داده بودند. با شور و هیجان دست همه را می‌کشیدم و آن‌ها را به تماشای بوته‌ی تازه رسته‌ی خود می‌بردم و با این کار آن‌ها را هم هیجان‌زده می‌کردم. از آن پس تماشای گیاهی که هر روز بزرگ‌تر می‌شد، یکی از سرگرمی‌های آموزنده و لذت‌بخش من بود. کم‌کم در سال‌های بعد برای خودم در باغچه، قسمت مجزایی درست می‌کردم و گیاهان مختلفی می‌کاشتم و خوب می‌دانستم که کدام یک زودتر سبز می‌شود، کدام سریع‌تر رشد می‌کند و ...

خاطرات شیرین کشاورزی من و آموخته‌هایم در این زمینه باعث شد که برای آموزش بخش گیاهان درس علوم در گوشه‌ای از کلاس چندپایه‌ی دبستان شهید محمدآبادی روستای نیازآباد با دانش‌آموزانم باغچه‌ای درست کنیم و هر روز در کلاس علوم باشیم!



دبستان پروین اعتصامی ماسوله ۱۳۴۸
از چپ به راست: میترا دقیقی ماسوله، طلعت گلزار، ایرن علیزاده



دبستان دخترانه‌ی کوثر منطقه‌ی ۴ تهران ۱۳۹۲
از چپ به راست: نفیسه جلیوند، میترا دقیقی ماسوله، طلعت گلزار



تصویرگر: میثم موسوی

ازلذت معلمي بي بهره نمائيم

• هرمز علي زاده
ابدانان، ايلام

زياد اميدوار نبودم كه به آساني از صافي گزينش نجات يابم. در اين مدت هم بيكار ننشستم. در فاصله‌ي بين برگشتن از جبهه (سال ۱۳۶۳) تا ورود به اداره‌ي آموزش و پرورش (سال ۱۳۶۳)، روزها به كارگري ساده و ساختماني مشغول بودم و بعضي از شب‌ها هم موفق مي‌شدم به نماز مغرب و عشا در جمع معتمدان محل برسم.

يك سالي مي‌شد كه يكي از برادرانم به‌عنوان خدمتگزار، به استخدام اداره‌ي آموزش و پرورش شهرستان درآمده بود. مسئوليت حوزه‌ي كاري ايشان به دادم رسيد. وقتي يكي از اقوام نزديكان عمرش را به شما داد، دو روز از هفته را عهده‌دار مسئوليت برادرم به‌عنوان ابدارچي در اداره شدم تا او بتواند در مراسم تدفين متوفي شركت كند. وقتي داشتيم با ليوان‌هاي چاي از كاركنان اداره پذيرايي مي‌كردم، رئيس وقت اداره (خدا به او عزت ببخشد)، كه همشهري مان بود، پرسيد: «فلاني، چند كلاس سواد داري؟» گفتم:

انگار همين ديروز بود كه آقاي حسيني پرونده‌ام را ورق زد و پرسيد: «شما چرا با عده‌اي از هم‌كلاسي‌هايت بيشتر مراوده و رفت‌وآمد داشته‌اي؟ بلدي سوره‌هاي حمد و توحيد را درست بخواني؟!» و بعدش هم گفت: «برو تا ببينيم چه مي‌شود كرد». سي و يك سال از آن تاريخ مي‌گذرد، هنوز كه هنوز است آن بازخواست‌ها و تهديد‌ها مدام اين سؤال را در ذهن مشوش من بازيابي مي‌كنند كه: «به راستي چرا من كه دوازده سال پشت ميز كلاس درس نشسته و بعد از آن بلافاصله راهي جبهه‌هاي جنگ شده بودم و بعد از كشيدين سختي‌هاي زياد در طول دو سال خدمت سربازي، كه آن هم به‌طور تصادفي زنده به خانه برگشته بودم، بايد پاسخگوي چنين سؤالاتي باشم؟» دوست ندارم بيشتر از اين حاشيه‌تراشي كنم. مي‌خواهم زودتر به اصل ماجرا برسم.

بعد از گذراندن آزمون استخدام پيماني و پاسخ به سؤالات آقاي حسيني





گل سرخ

● سیمین آذری نجف‌آبادی

یکی از اولین سال‌های خدمتم «روز معلم» در راه بود. من که می‌دانستم وضعیت اقتصادی خانواده‌های دانش‌آموزان طوری نیست که بتوانند به راحتی برای معلم هدیه تهیه کنند، به آن‌ها گفتم: «بچه‌ها من برای روز معلم از شما هدیه‌ای قبول نمی‌کنم. همین که دانش‌آموزان خوبی هستید کافی است و یک شاخه گل که نشان می‌دهد شما به یاد این روز بوده‌اید، مرا خوش‌حال می‌کند.» فردا صبح زنگ اول هفت - هشت تا از دانش‌آموزانم بعد از پنج دقیقه‌ای تأخیر دوان‌دوان و نفس‌زنان در آستانه‌ی در کلاس حاضر شدند و در حالی که هر یک چند شاخه گل سرخ در دست داشتند، گفتند: «خانم اجازه بفرمایید.» من که کمی تعجب کرده بودم، گل‌ها را گرفتم و گفتم: «سلام بچه‌ها، چرا دیر آمدید.» که ناگهان یک باغبان با لباس سراپا سبز مخصوص شهرداری از سالن وارد شد و مرا دید. در حالی که به گل‌های توی دستم نگاه می‌کرد، گفت: «دست شما درد نکنه خانم معلم! شما که به بچه‌ها بگویید گل بچینند وای به حال بقیه‌ی مردم!» فوراً حدس زدم که او باید باغبان بوستان پشت مدرسه باشد و صحبت‌های ناشایسته‌ی من باعث شده است بچه‌ها به گل‌های پارک حمله کنند. در همین لحظه مدیر که ورود آقای باغبان را از پنجره‌ی دفتر دیده بود، وارد سالن شد و با سلام و احوال‌پرسی ایشان را به صرف چای دعوت کرد و مرا که از طرفی خجالت کشیده بودم و از طرفی هم حساسی خنده‌ام گرفته بود، از این ماجرا نجات داد.

حالا دیگر به بچه‌ها می‌گویم: «بچه‌های عزیز، یک نامه‌ی کوتاه از شما برابم کافی است که هم آن را به یادگاری نگه می‌دارم و هم می‌دانم که شما به یاد «روز معلم» و من بوده‌اید.»



روز معلم
۲۱
آموزش ابتدایی
شهر
فروردین ۱۷۰۳ شمسی
۸
ردیبه‌نست ۹۲

تصویرگر: میثم موسوی

«دیپلم‌ها و تازه هم از خدمت سربازی برگشته‌ام. در ضمن می‌توانی از برادرت که با بنده هم‌کلاس بوده است، بقیه‌ی قضایا را بپرسی.» برادرش مشغول درس خواندن در تربیت معلم بود. از چهره‌اش پیدا بود که نگران وضعیت پیش آمده و سرنوشت حال و آینده‌ی من است. شاید هم بیشتر به‌خاطر اینکه مدرک دیپلم داشتم! چون در آن موقع در دیار ما دیپلم مدرک مهم و باارزشی بود و بیشتر کسانی که دوایر دولتی را پر کرده بودند، دانشسرای بودند یا با مدرک پنجم ابتدایی و سیکل استخدام شده بودند. هنگام اذان ظهر، وقتی رئیس اداره داشت از جلوی آبدارخانه رد می‌شد، خودم را به او رساندم و جریان آزمون استخدامی و سخت‌گیری‌های گزینش را برایش تعریف کردم. او به من قول داد با آقای صحبت کند که گویا سفارش ایشان چنان جدی انجام گرفته بود که حقیر را برای همیشه از احضار مجدد و مصاحبه‌های بعدی معاف کرد. بالاخره در سال ۱۳۶۴ با حفظ سمت، به عنوان انباردار و متصدی توزیع کتب درسی وارد آموزش و پرورش شدم. چند ماهی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز آقای امامی، رئیس اداره‌ی آموزش و پرورش، رو به من کرد و گفت: «اینجا جای شما نیست، به مدرسه برو و معلمی کن.» باورم نمی‌شد که او این را از صمیم دل می‌گوید. بنا به راهنمایی ایشان به کلاس درس رفتم. تا خواستم به خودم بیایم و چگونگی تدریس و تفهیم درست مطالب را از دل تجارب سی ساله‌ام بیرون آورم، دیدم ۳۱ شهریور ۱۳۹۲ است. چه بگویم؟ آغاز بازنشستگی یا پایان بازنشستگی! فرار سیده است. هیچ چیز آرام و امیدوارم نمی‌کرد: جز این جمله‌ی معروف هنری آدامز: «معلم یک عمر اثر می‌گذارد. او هرگز نمی‌داند نفوذش کجا متوقف خواهد شد.» این جمله توانست به من کمی آرامش خاطر بدهد و گرنه جدایی از مدرسه، دانش‌آموز و درس غم‌انگیزتر از همه‌ی جدایی‌هاست و اگر دست خود انسان باشد باید تا می‌تواند و انرژی دارد، نگذارد از «لذت معلمی» بی‌بهره بماند و یا او را بی‌بهره کنند.

دل نکنیم!

آموزگاران و همکاران فرهنگی گاهی به کوتاهی و اختصار چنان مفاهیم بلندی را می‌آفرینند که جای هیچ‌چیز و چرایی در استفاده از آن‌ها برای ما باقی نمی‌ماند.

هرمز علی‌زاده نیز از آن دسته همکارانی است که مطالب کوتاه و گاه اثرگذاری می‌نویسد. البته او چند جمله درد دل داشت که ما بخش آخر آن را برای چاپ در اینجا انتخاب کردیم و فکر می‌کنیم حرف دل خیلی‌ها باشد. با هم می‌خوانیم: «... بعد از ۲۲ ماه حضور در جبهه و شرکت در سه عملیات، آن هم بودن در سخت‌ترین و حساس‌ترین منطقه‌ی جنگی، یعنی تنگه چزابه، وقتی می‌خواستیم ترخیص شوم، دوست نداشتم دوستانم و منطقه‌ی جنگی را که به آن انس گرفته بودم، در آن شرایط خاص به آسانی ترک کنم! ترجیح دادم به شکل اختیاری پنج روزی در خدمت هم‌قطارانم باشم. حال دوست دارم کاری کنید که همکاران آموزگار نیز به آسانی از آموزش و پرورش و بچه‌ها دل نکنند و بُرند و آرزوی بازنشسته شدن نداشته باشند...»

زهرا کمشی کمر
معاون آموزشی مجتمع استثنایی علی آباد کتول

نشان افتخار به مادران دانش آموزان با شرایط خاص

تجلیل از مقام شامخ مادر و ارج نهادن به ارزش وجودی این گوهر گران بها از بدو خلقت کار بسیار مشکلی بوده است.

در قرآن، روایات، احادیث ائمه‌ی معصومین و در فرهنگ و ادبیات غنی ملل گوناگون، درباره‌ی مادر و قدردانی از او سفارشات مؤکدی شده است که اگر ما به تمام این دستورات هم عمل کنیم شاید بتوانیم فقط لحظه‌ای از بیدار خوابی‌های یک شب مادر را درک کنیم. این موجود شگفت خلقت (مادر) خود افتخار می‌کند که خداوند او را برای چنین کار با عظمتی خلق کرده است و رشد تربیتی فرزندش و امید به آینده او را استوارتر و با انگیزه‌تر از قبل به انجام مسئولیت‌هایش تشویق می‌کند. فرزند نیز سعی می‌کند با پیشرفت‌هایی که در زندگی‌اش به دست می‌آورد، به جبران زحمات‌های او بپردازد. مادر با مشاهده‌ی موفقیت‌های او به خود می‌بالد و با انگیزه‌تر از قبل می‌شود.

مطلب حاضر درباره‌ی مادرانی است که در تمام ویژگی‌های فوق مشترک‌اند و تنها تفاوت آن‌ها با سایر مادران شرایط خاص فرزندانشان (داشتن معلولیت‌های ذهنی، جسمی و حرکتی و چند معلولیت و...) می‌باشد. واژه‌ی مادر با تمام زیبایی و جامعیت آن به تنهایی نمی‌تواند بازگوکننده‌ی ایثار و فداکاری مضاعف چنین مادرانی باشد. شاید هیچ واژه‌ای نتواند لحظه‌ای از ایثارگری‌ها و عشق این مادران را به زبان یا به نگارش درآورد.

در چندین سال تجربه‌ی آموزشی خود، وجود معلمان یا به عبارت دیگر (مادران دارای فرزند معلول) را در کنارم احساس کردم. به راستی که اگر آن‌ها حضور نداشتند کار آموزش ما با کیفیت دلخواه صورت نمی‌گرفت. اگر امروز در مورد این معلمان دلسوز (مادران دارای فرزند معلول) نگویم و ننویسم، گویی بخشی از مسئولیت شعلی‌ام را به انجام نرسانده‌ام.

به صراحت بیان می‌کنم اگر ادعا می‌کنیم معلم هستیم، از قبل برای ما هدف‌گذاری و برنامه‌ریزی صورت گرفته و سرمایه‌های مادی و معنوی صرف شده است تا بتوانیم به تعهداتمان عمل کنیم. ولی به سبب شرایط خاص دانش‌آموزان استثنایی اگر مادران آن‌ها فرایند آموزش را در خانه و مدرسه ادامه ندهند، مطمئناً نمی‌توانیم جریان یادگیری را در این دانش‌آموزان تحقق بخشیم. من در میان مادران دارای چنین فرزندان نمونه‌هایی را یافته‌ام که باید به دنبال اعطای نشانی خاص برایشان باشیم؛ شاید مرهمی باشد بر تمام آلامی که آن‌ها تحمل کرده‌اند و می‌کنند. همان مادرانی که بعد از اطلاع از شرایط خاص فرزند خود صبورانه برای انتقال هر مفهومی به آنان گرما و سرما را تحمل می‌کنند و از هر راهی که بتوانند قدمی برای پیشرفت فرزند خود برمی‌دارند. برای مادری که از اولین مراحل آموزش فرزندش هر روز پا به پای معلم در کلاس درس و خارج از آن در انتظار انتقال مطلبی می‌ایستد، از معلم روش تدریس یاد می‌گیرد، تکرار و تمرین می‌کند و اشکالات احتمالی خود را رفع می‌کند تا بتواند مانند یک معلم در پیشرفت فرزندش یاریگر او باشد.

در این سال‌ها مادرانی را مشاهده کردم که در بدو ورود به مدرسه در اوج ناامیدی و نگرانی بودند ولی با گذشت زمان و پس از دریافت مشاوره و راهنمایی و گوش دادن معلمان و مشاوران به درد دل‌هایشان هر سال پیشرفت و موفقیت

تربیتی فرزند خود را جشن می‌گرفتند و با اشک شوق و لبخند سرشار از رضایت و دعای زیر لب مدرسه را به قصد فردایی روشن ترک می‌کردند.

دل مشغولی من مادران دانش‌آموزانی است که در حال حاضر شاید در مدرسه حضور فیزیکی نداشته باشند و پس از فارغ‌التحصیلی فرزندانشان دیگر هر روز آن‌ها را نبینیم ولی هنوز هم با آن‌ها ارتباط داریم. برای مادران نرگس‌ها که هر بار آن‌ها را می‌بینم مراحل تدریس «آب» - که سال‌ها پیش در دفتر فرزندشان نوشته‌ام - در ذهنم تداعی می‌شود و در هر بازدیدمان خاطرات تحمل صبری‌های آن‌ها را بازگو می‌کنم تا مطمئن باشم که فداکاری‌هایشان را فراموش نکرده‌ام.

دیدار مادر مهدی و مرتضی که بعد از ازدواج فرزندانشان، دغدغه‌ی شغل و تحصیل آن‌ها آرامش را از این مادران گرفته است. آن‌ها از من انتظار دارند که پیشنهاد اشتغال دانش‌آموزان استثنایی را - که سال‌ها پیش به سازمان آموزش و پرورش استثنایی و ارگان‌های ذی‌ربط داده‌ام - پیگیری کنم و به مقامات بالای کشور (ریاست جمهوری و وزیر آموزش و پرورش) انتقال بدهم تا شاید مشکل اشتغال و تحصیل، دانش‌آموزان گروه کم‌توان ذهنی و سایر گروه‌ها در دانشگاه حل شود.

نگاه به چهره‌ی مادر معصومه و فاطمه و علی و محمد است که با وجود داشتن شرایط خاص معلولیت جسمی و حرکتی و سایر معلولیت‌های فرزندانشان، به شوق یادگیری آنان خواب را از چشمان خود می‌گیرند و گاهی با تحمل شرایط سخت اقتصادی برای اینکه فرزندانشان با آرامش خاطر به تحصیل ادامه دهند، در مدرسه حاضر می‌شوند.

انتقال دغدغه‌ی مادران دیروز و امروز، اکنون شکل دیگری به خود گرفته است که انگیزه‌ی مرا برای انتقال این تجربه و پیشنهاد دوچندان می‌کند و آن هم توقعات دانش‌آموزانی است که در گروه کم‌توان ذهنی و... فارغ‌التحصیل شده‌اند و پیگیر مسئله‌ی ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه و اشتغال خود هستند.

سؤالانی که در پی می‌آیند در هر مقام مسئولی این انگیزه را ایجاد می‌کنند که در هر پست و مقامی که هستیم بتوانیم قدمی هر چند ناچیز برای آرامش خاطر همه‌ی آنان برداریم.

- آیا چنین مادرانی نیاز به حمایت و تشویق ویژه از طرف ارگان‌های ذی‌ربط ندارند؟

- آیا بهتر نیست برای درمان انواع بیماری‌هایی که در اثر تحمل شرایط سخت به آن‌ها گرفتار شده‌اند از طرف سازمان‌های بیمه‌گر حمایت شوند؟

- آیا حق آن‌ها نیست که اگر چه به دانشگاه نرفته و واحدی با نام روش تدریس را نگذرانده‌اند، چون همپای معلمان گروه‌های مختلف استثنایی به یادگیری فرزند خود کمک می‌کنند، نشان معلم فداکار دریافت نمایند؟

- و اینکه آیا نمی‌شود به دنبال راهی بود که دغدغه‌ی امرار معاش چنین مادرانی از طرف ارگان‌های خاص مرتفع گردد تا آن‌ها بتوانند با خیالی آسوده در کنار فرزندانشان خود باشند و فرزندانشان معلول آن‌ها با آرامش خاطر به تحصیل ادامه دهند؟



کفش گلدار خانم معلم

● فاطمه صوفیان
آموزگار پایه‌ی اول دبستان ۵ آذر، رامشیر

خانم معلم کلاس اول، که بنده باشم؛ حکایت کفش گلدارم را برایتان می‌نویسم. از پارچه‌های دم‌قیچی که رنگارنگ و قشنگ بودند، غنچه‌هایی به اندازه‌ی یک گردو درست کرده بودم. زیاد زیاد! کفش سفیدی داشتم که پاشنه‌ی طبی و استاندارد داشت. کم‌کم از رنگ و رو رفته بود و سوراخ‌های ریز و درشتی



سیب و کیک و دندان لق

تلفیق درس هنر و دینی در توضیح دادن مفهوم اسراف

بعد یکی یکی مراحل کشت و عمل‌آوری گندم تا زمان آسیاب کردن و به‌دست آوردن آرد را توضیح دادند. من هم در ادامه گفتم: خدا اسراف‌کاران را دوست ندارد. اگر نتوانستید همه‌ی خوراکی‌تان را تمام کنید، آن را به دوستانتان بدهید یا داخل پلاستیک بگذارید و به خانه ببرید و به خواهر یا برادرتان بدهید. زنگ به آخر رسید. بچه‌ها قول دادند دیگر اسراف نکنند. زهرای هم معذرت‌خواهی کرد. زنگ بعد یکی از بچه‌ها آمد و در حالی که گلابی نیم‌خورده‌ای در دستش بود، گفت: «خانم، دندانم لق شده است و درد می‌کند. پلاستیک هم ندارم. بقیه‌اش را شما بخور.» گفتم: «من که الان باید درس بدهم. برو با طرف دیگر دهانت بخور.» همین صداقت کلاس اولی‌هاست که باعث می‌شود بیست سال به کلاس اولی بودن عشق بورزم و در پایه‌ی اول تدریس کنم.

بالاخره آن نهال کوچک به درخت تبدیل شود و سیب بدهد؟» بعد کیک را برداشتم و گفتم: «فکر می‌کنید برای اینکه این کیک درست شود، چند نفر زحمت کشیده‌اند؟» بچه‌ها قبل از اینکه توضیح دهند، گفتند: «کیک را زهرای انداخت» و

هنر داشتیم و دانش‌آموزان مشغول نقاشی کشیدن بودند. من هم قدم می‌زدم. دیدم داخل سطل زباله دوباره یک کیک نیم‌خورده انداخته‌اند. به دانش‌آموزان گفتم: «دقت‌هایتان را ببینید؛ چون می‌خواهم برایتان داستان تعریف کنم.» بچه‌ها گفتند: «امروز که چهارشنبه نیست، روزهای چهارشنبه است که کتاب داستان می‌خوانیم و بعد نقاشی‌اش را می‌کشیم.» گفتم: «بله. اما به این داستان گوش کنید.»

امام رضا (ع) یک روز وارد حیاط شد. دید یک سیب نیم‌خورده را داخل باغچه انداخته‌اند. آن را برداشت و رفت همه‌ی افراد خانه را صدا زد و پرسید: می‌دانید که برای این سیب چه افرادی زحمت کشیده‌اند تا رسیده و آبدار شود؟ چند نفر باید زمین را آماده کنند، نهال بکارند و چند سال از آن مراقبت کنند تا



تصویرگر: میثم موسوی

روی آن پیدا شده بود. غنچه‌های گل پارچه‌ای را برای استفاده در زنگ هنر با خود به کلاس برده بودم. به ذهنم رسید که ابتدا با آن‌ها رویه‌ی سوراخ‌شده‌ی کفشم را تزئین کنم! کفش رنگ و رو رفته را با گل‌های رنگی تزئین کردم؛ دیدنی شد! به درخواست بچه‌ها کفش را هنگام تدریس به پا می‌کردم و آن‌ها از دیدن منظره‌ی زیبای این کفش با گل‌های پارچه‌ای لذت می‌بردند. این حکایت سال گذشته بود. امسال هم ضمن تدریس در کلاس از این کفش استفاده می‌کنم. اما دیدگاه بچه‌های امسال من کاملاً متفاوت است. آن‌ها از من درخواست کردند که با کفش‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌ی آن‌ها نیز همین کار را بکنم. برای اطمینان از آن‌ها خواستم ابتدا از مادرشان اجازه بگیرند و بعد اگر کفش رنگ و رو رفته‌ای در خانه دارند، به مدرسه بیاورند تا تزئین کنم.

روز بعد صفی از کفش‌های کهنه‌ی بچه‌ها در مقابلم بود. دقایق آخر کلاس و زنگ تفریح و زنگ هنر آن روز به کاشتن گل‌های کوچک پارچه‌ای بر روی کفش‌های کهنه‌ی بچه‌هایم اختصاص داشت! همه با هم کفش‌های گلدارمان را به پا کردیم و عکس یادگاری گرفتیم. من این گل‌های پارچه‌ای را با این هدف که بچه‌ها حتماً برگردند و از این کفش‌ها استفاده کنند، درست نکردم بلکه خواستم از دورریزهایی که می‌توانند باعث تغییر و زیبایی در اطرافمان شوند؛ استفاده کرده باشم. اما مسئله غیر از این شد. فردای آن روز و تا هفته‌های بعد بچه‌ها با کفش‌های گلدار رنگی به مدرسه آمدند. آن‌ها کفش‌های جان‌گرفته را از گوشه‌ی خاکی خانه درآورده و با شادمانی و شمع به پا کرده بودند. خلاصه، تا گل‌ها جان داشتند، بچه‌ها کفش‌های نو و تمیز خود را گاه‌گاهی در طول

هفته با کفش‌های گلدارشان عوض می‌کردند. من هم کفش سفید گلدارم را در گوشه‌ای از کمد نگه داشتم. ساعاتی که نمایش خلاق داریم و گاه‌گاهی در هنگام تدریس دروس جدید برای تنوع آن‌ها را به پا می‌کنم. آن روز یکی از بچه‌ها راضی نشد کفش گلدارش را به پا کند. آهسته کفش را از پا درآورد و من روی آن با گل‌هایی که خود انتخاب کرده بود؛ تزئین کردم اما با کمال تعجب دیدم که کفش‌ها را در جاکتایی میز جای داد و پابرهنه ماند! پرسیدم: «چرا؟» گفت: «می‌ترسم گل‌هایش بیفتد و مادرم کفش قشنگ مرا نینداند!» به او قول دادم که گل‌ها با چسب محکم چسبیده‌اند و اگر هم احتمالاً افتادند من حتماً دوباره روی کفش او را گل خواهم کاشت. آرام شد و با لبخند کودکنه‌ای کفش‌ها را به پا کرد.

صداقت کودکانه

● مهین روحانی

دبستان محمد تقی رحمانی، قوچان

آن سال پایه‌ی دوم را تدریس می‌کردم. نوبت بعد از ظهر بودیم و هوا تقریباً گرم بود. اغلب دانش‌آموزان چون تازه ناهار خورده بودند، وقتی به مدرسه می‌آمدند کمی کسل بودند ولی آن روز برخلاف روزهای دیگر بود. دانش‌آموزان دور تا دور میز گل شقایق چیده بودند. وسط میز هم با گلبرگ‌های شقایق نوشته بودند «معلم». روی تخته‌ی کلاس فائزه با خط خوش نوشته بود «روز معلم مبارک باد». وارد کلاس که شدم، همه‌ی دانش‌آموزان لبخند بر لب داشتند. بعد از سلام و احوال‌پرسی قدم‌زنان به آخر کلاس رفتم. یک به یک بچه‌ها را نگاه می‌کردم و از آن همه احساس پاک لذت می‌بردم و شکرگزار خداوند بودم که مرا لایق دانست تا آموزگار باشم. یکی از دانش‌آموزان به نام فهیمه شاخه گل پلاستیکی را از توی کیفش برداشت، به من داد و گفت: «خانم معلم، روزت مبارک» بعد هم چهار تا پنج تومانی داد و گفت: «این هم بقیه‌اش». پرسیدم: «این چیست؟» گفت: «مادرم صد تومان داد و گفت برای شما گل بگیرم. گل هشتاد تومان شد و این هم باقی‌مانده‌ی آن است!» کاش همه‌ی آدم‌ها به اندازه‌ی بچه‌ها صادق بودند.



کی گفته آموزگار معجزه نمی کنه؟

● کبری محمودی

برعکس من و پدرش که تمام زندگی مان نوشتن است، چندان دل به این کار نمی دهد و حتی نمی خواهد و نمی تواند مداد به دست بگیرد.

خانم آموزگار! نگرانی ام از همین جا آغاز شد. سعی کردم از شیرینی خواندن و نوشتن و به طور کلی سواد برایش بگویم اما کارگر نبود و پسرمد مداد به دست نمی گرفت. چندین بار عصبانی شدم و در حین تمرین هایی که با او می کردم، سرش داد کشیدم که «بچه، آخر این مداد که سنگینی ندارد؛ ببین چقدر نرم است»، و خودم را سرزنش می کردم که عجب مادری هستی؛ چرا زودتر به این فکر نیفتادی؟ چرا گذاشتی دستتان بچه ها به کلیدهای نرم و راحت رایانه عادت

سلام خانم آموزگار

من مادر یکی از دانش آموزانی هستم که حدود هشت ماه پیش به کلاس تو آمدند؛ پایه اول ابتدایی. همان دانش آموزانی که خواندن و نوشتن هیچ حرف و کلمه ای را بلد نبودند. یکی از همان ها که من مادر نتوانسته بودم حتی مداد به دست گرفتن را یادش دهم. بگذار از اولش برایت بگویم. از وقتی پسرمد تقریباً پنج سالگی را تمام کرد، خواستم او را با دفتر و کتاب و مداد بیشتر مانوس کنم. اولین قدم در این راه آن بود که مداد نرمی برایش خریدم و سعی کردم یادش دهم مداد را به دست بگیرد و با آن روی کاغذ خط بکشد اما چشمتان روز بد نبیند. از همان زمان بود که متوجه شدم ای دل غافل، پسرمد درست



تصویرگر: میثم موسوی

خط کش هایی که زاویه سازی می کنند

● علی محمد وجدان

آموزگار دبستان امام صادق (ع)، جعفرآباد مغان

تجربه ی یک آموزگار در ساخت مثلث چند کاره به وسیله ی خط کش



با توجه به اینکه بیشتر مفاهیم ریاضی را از طریق روش مجسم تدریس می کنم، تصمیم گرفتم برای تدریس مثلث های متساوی الاضلاع و متساوی الساقین به ابتکاری دست بزنم. از دو سال پیش با تدریس در مدارس چندپایه ی روستایی و علاقهای که در بچه ها به یادگیری می دیدم، در فرصت هایی که دست می داد روی طرح ابتکاری ام کار می کردم.

بچه ها با کنجکاوی درباره ی اینکه «چه می سازم و چه می کنم» می پرسیدند. من هم برای تحریک و تشویق بیشتر آن ها توضیح می دادم که اگر سه خط کش را به هم وصل کنیم و آن ها به شکل کشویی عمل کنند، انواع مثلث را می توان نشان داد.

در نهایت، به بچه ها گفتم که ضلع های این مثلث باز شدنی هستند و به جای خط کش هم کاربرد دارند.

کند؛ طوری که مداد به این قشنگی و نرمی در دستش سنگین و سخت باشد؟ و ...

به نوشتن حروف!

خانم آموزگار، وقتی پسر من را پیش پزشک می‌برم، پیش از آن که پزشک توضیحی بخواهد یا تشخیصی دهد، خودم شرح حال پسر من و گاه نیز تشخیص احتمالی‌ام را برایش می‌گویم و گاه که پزشکان اعتراض می‌کنند «خانم، من دکنترم، صبر کن تا خودم بفهمم»، در پاسخشان می‌گویم: «اما من مادرم، حال بچه‌ام را بهتر می‌فهمم. شما پزشکید و بیماری و دارو را می‌شناسید» اما آن گاه که فرزند بی‌سواد معصوم را پیش تو آوردم، هیچ نگفتم. از ناتوانی‌اش و بی‌انگیزگی‌اش به کتاب و مدرسه نگفتم تا مبادا تو را دلسرد کنم، اما تو تشخیصت با من فرق داشت. تو آنچه را که من نمی‌دیدم دیدی. شاید هم قدرت اعجاز خودت را می‌شناختی؛ اعجاز معلمی را!

هشت ماه پیش، پسر من، دانش آموز پایه‌ی اول ابتدایی، حتی نمی‌توانست یک خط روی کاغذ بکشد، نمی‌توانست حرفی را بخواند، چه رسد به این که کلمه‌ای را هم بخواند و هم بنویسد!

آموزگار من، تو معجزه کردی و جالب این‌جاست که این بار اولت نبود و پسر من هم معجزه شده‌ی اول نبود. تو هر سال حدود ۳۵ شاگرد کلاست را با نیروی آموزگاری‌ات باسواد می‌کنی و معجزه‌ی سواد شاید شیرین‌ترین معجزه‌های باشد که من به عمر خود دیدم.

از تو ممنونم و می‌ستایم.

خانم آموزگار، وقتی پسر من کلاس‌بندی شد و به کلاس تو آمد، نگران بودم که من مادر نتوانستم، حال این معلم ۵۰ ساله که یکی دو سال دیگر هم بازنشسته می‌شود، چگونه می‌تواند و حوصله می‌کند پسر من را همراه با ۳۵ شاگرد کلاس اول باسواد کند؟ البته نگرانی‌ام را از تو پنهان کردم تا مبادا نسبت به توانایی پسر من شک کنی و دیگر اصلاً با او تمرین نوشتن نکنی.

خانم آموزگار! می‌دانی در یکی دو هفته‌ی اول سال تحصیلی بر من چه گذشت؟ حدود یک ماهی که از سال گذشت، وقتی تو هنوز فقط حرف الف را به پسر من آموخته بودی ولی در برگی تمرین آخر هفته‌اش، از او خواسته بودی حرف الف افتاده‌ی کلمه‌ی «لیوان» را تشخیص دهد و آن را بنویسد، یادت هست در دفتر ارتباط اولیا با مدرسه، برایت چند جمله‌ای نوشتم که «آموزگار عزیز، بچه‌ای که هنوز حروف را نخوانده است و فقط «الف» را آموخته است، چگونه باید بتواند «لیوان» را بخواند و تشخیص دهد که «الف» آن‌جا افتاده است!» من گله کردم و تو صبورانه در جوابم نوشتی که «خانم، بچه می‌تواند. به او فرصت بده و دخالت نکن.»

می‌دانی یا نمی‌دانی که از این جوابت چه اندازه خوشحال شدم! تو توانی در را بچهی من دیده بودی که من نمی‌دیدم. تو فرزند مرا باور کرده بودی و من نه! هنوز باورم نمی‌شد او مداد به دست گرفتن را آموخته باشد، چه رسد

مرا ببینید!

مسعود نظمیه

کارشناسی ابتدایی، دبستان امام خمینی (ره) شهر نیر - یزد

من از جمله دانشجویان ورودی سال ۱۳۸۸ مراکز تربیت معلم هستم که استخداممان با مشکلاتی مواجه بود و به تأخیر افتاد. بالاخره در اول آذر ۱۳۹۱ استخدام شدیم. ابتدا در آموزش و پرورش منطقه‌ی «نیر» مشغول به خدمت شدم اما یکی از خانم معلمان شاغل در دبستان پسرانه‌ی همان منطقه با مشکلات شخصی مواجه بود و قرار شد من به‌جای او برای تدریس در کلاس چهارم بروم. قبل از اینکه به کلاس بروم، این خانم معلم مرا دید و سر صحبت درباره‌ی کلاس باز شد. این کلاس دانش‌آموزی داشت به نام آرش. خانم معلم درباره‌ی آرش گفت: «دانش‌آموزی است تبل و بی‌ادب. با او کاری نداشته باش.»

وقتی به کلاس رفتم، تا حدی با اخلاق آرش آشنا شدم. دانش‌آموزی کم‌طاقت و از نظر اعصاب ضعیف بود و روزی چهار پنج دفعه حتی با دانش‌آموزان بزرگ‌تر از خود دعوا می‌کرد. یکی دیگر از معلمان قبلی آرش او را این‌طور معرفی کرد: «اگر دعوایش کنی، فحش می‌دهد و به قول معروف در کلاس ضایع می‌شوی. پس اصلاً با او کاری نداشته باش.»

این مسئله فکر مرا خیلی مشغول کرد. می‌خواستیم با او صمیمی شوم تا کم‌کم احساس دوستی کند و مشکلتش را بفهمم. یک روز در حین املا نوشتن به شوخی و خیلی آهسته کتاب را به او زدم و احوالپرسی کردم. اما دیدم گریه کرد و شروع کرد مشت زدن به میز و سر و صدا کردن. سرانجام، با ناز و نوازش او را فرستادم بیرون تا صورتش را بشوید و برگردد. یک روز که چهار - پنج دفعه دعوا کرد، از کلاس بیرونش کردم. بعد از کلاس، به کمک یکی از همکاران، که همسر مدیر آموزشگاه است، چند سؤال از او کردیم و فهمیدیم که در کلاس دوستی ندارد. علت دعواهایش را یافتیم. او می‌خواست با دعوا و کتک زدن دیگران خود را نشان دهد. در کلاس با دانش‌آموزان صحبت کردم و گفتم: «آرش هم دوست شماسست. در بازی‌های خود او را شریک کنید. او هم کلاسی و دوست شماسست.» دانش‌آموزان از رفتار آرش شکایت کردند. آرش هم جلوی کلاس ایستاد و از همه معذرت‌خواهی کرد و قول داد دیگر آن‌ها را نزند. در مقابل، آن‌ها او را در بازی‌هایشان شریک کنند. رفتارهای آرش را زیر نظر گرفتیم. کم‌کم او جزئی از بازی‌های دانش‌آموزان شد و هرچه در بازی‌ها بیشتر شریک می‌شد، از میزان دعواهایش نیز کاسته می‌شد. حالا دیگر آرش یکی از پایه‌های اصلی بازی در مدرسه است. دیگر کسی را نمی‌زند و به یکی از دوستان خوب دانش‌آموزان تبدیل شده است.

اگر دوباره به دنیای آمیدید...!

• احترام سادات میرفتاح
دبستان رازی، ناحیه‌ی دو شهرری

در روز معلم از همکارانم می‌پرسم: «اگر دوباره به دنیا می‌آمدید چکاره می‌شدید؟»

هدفم از این سؤال این است که همکارانم ساعتی با خود و درباره‌ی حرفه‌شان فکر کنند. من نیز از روزی که یادم است؛ با پدرم که بهترین معلم زندگی‌ام بوده است، به کلاس درس می‌رفتم و می‌دیدم وی چقدر با شور و عشق به بچه‌ها می‌آموزد و از آن‌ها یاد می‌گیرد. از پنج سالگی که فهمیدم می‌توانم به آینده فکر کنم، تمام بازی‌های من با بچه‌های مدرسه و فامیل معلم‌بازی بود. من هم با این فکر درس می‌خواندم تا به ۱۵ سالگی رسیدم. به دانش‌سرای مقدماتی رفتم و بعد از دو سال آموزش معلم شدم و همیشه از انتخابی که کرده‌ام به خود بالیدهام. تاکنون حدود ۳۲۰۰ نفر را آموزش داده‌ام. من سعی کرده‌ام انسان خوبی باشم و همیشه آگاهی خود را زیاد کنم که خدای ناکرده اشتباه آموزش ندهم که اثر منفی در ذهن کودک به‌جا بگذارد. پدرم همیشه می‌گفت: «اشتباه معلم برخلاف حرفه‌های دیگر یک اشتباه محسوب نمی‌شود بلکه به تعداد شاگردانش، تکثیر می‌شود. سعی کن اشتباه نکنی. برای این کار باید آگاه باشی». من هر وقت کتاب یا مجله‌ای در رابطه با حرفه‌ام مطالعه می‌کردم یا چیز جدیدی یاد می‌گرفتم، فوراً تغییر را در خود می‌دیدم و روش کارم بهتر می‌شد. یک معلم همیشه موفقیت خود را در گرو موفقیت شاگردانش می‌بیند. از بچه‌ها آموختم که به هیچ‌کس حسادت نکنم و همیشه در زمان حال زندگی کنم و طعم خوب زندگی را همراه با آن‌ها بچشم.

از کتاب «الفبای زندگی» آموختم که می‌توانیم برای همه الگو باشیم و حتی به کسانی که به ما محبت نکرده‌اند محبت کنیم. محبت خود معجزه است. خوب یادم می‌آید که سال ۱۳۵۶ در یک مدرسه‌ی پسرانه تدریس می‌کردم. روزی که کلاس‌ها را تقسیم می‌کردند دانش‌آموزی به نام ناصر را هیچ‌کس نمی‌پذیرفت؛ چون سه سال مردود شده بود و شیطنت‌های غیرقابل‌تصوری در کلاس انجام



تصویرگر: میثم موسوی

بدون زباله می‌شود!

راهکار آموزگار با تجربه در ایجاد نظم و پاکیزگی

● فاطمه ملکی ایمچه

آموزگار دبستان راه زینب، منطقه ۱۷ تهران

امسال بیست‌ونهمین سال تدریس من در پایه‌های گوناگون است. در تمام این سال‌ها به‌روشنی متوجه شده‌ام که معلم با رفتارش می‌تواند بسیاری از مشکلات تربیتی کلاس و مدرسه را بدون پند و اندرز برطرف کند. یکی از کارهای ناپسندی که دانش‌آموزان در کلاس انجام می‌دهند، ریختن زباله روی زمین است. من از نخستین روز مدرسه برای رفع این معضل برنامه‌ی عملی خود را اجرا می‌کنم. اگر زباله‌ای روی زمین باشد، آن را با پا به گوشه‌ای می‌کشم یا اگر نزدیک سطل زباله باشد، آن را داخل سطل می‌اندام.

بچه‌ها، خصوصاً در این موارد، بسیار دقیق‌اند. آن‌ها همه‌ی کارهای آموزگار و دیگر کارکنان مدرسه را زیر نظر دارند. وقتی پافشاری مرا در پاکیزه نگه‌داشتن کلاس می‌بینند، به‌مرور آن را در نظر می‌گیرند و جزو وظایف خود قرار می‌دهند.

نتیجه‌ی کار آنقدر خوب بوده است که دانش‌آموزان از یکدیگر می‌خواهند که روی زمین آشغال نریزند و اگر هم ریخته شده باشد، آن را از زمین برمی‌دارند. جالب توجه این‌که در حیاط مدرسه نیز همان کار را انجام می‌دهند. این عملکرد برای بقیه‌ی دانش‌آموزان هم جالب توجه است؛ چون می‌بینند بی‌هیچ فشار و تنبیه یا سرزنشی، هم‌مدرسه‌ای‌هایشان به پاکیزگی و نظم مدرسه اهمیت می‌دهند. به نظرم در چنین موقعیت‌هایی است که ارزش کار معلمان آشکار می‌شود.

می‌داد. شورای مدرسه تصمیم گرفته بود او را اخراج کند. من وقتی متوجه این موضوع شدم، با خودم گفتم: «حتماً علتی برای این همه شیطنت وجود دارد». چون سال اولی بود که به مدرسه پسرانه آمده بودم، درباره‌ی او از همه‌ی معلمان پرسیدم اما آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند: «هرچه تلاش کرده‌ایم نتوانسته‌ایم او را به راه بیاوریم». در ضمن هر روز ناظم مدرسه او را ۱۵ دقیقه کلاغیر می‌داد تا اطاعت کند ولی بعد از چند ساعت همان آش بود و همان کاسه. من خیلی دلم برایش سوخت و به دفتر مدرسه رفتم. به مدیر گفتم: «حاضرم او را بپذیرم». به ناصر هم گفتم: «من معلم کلاس چهارم هستم. دوست دارم تو شاگرد من باشی».

ناصر را که قدش خیلی هم بلند بود، ته کلاس نشاندم. ده دقیقه نگذشته بود که متوجه شدم چندتا از بچه‌ها می‌گویند: «خانم گردن ما می‌سوزد». دیدم ناصر با تیرکمان کوچکش به پشت گردن بچه‌ها می‌زند. به روی خودم نیاوردم و به ناصر گفتم: «چون تو از همه بزرگ‌تری، از این به بعد معاون من در کلاس می‌شوی. وقتی من درس می‌دهم تو به بچه‌ها دقت کن و ببین چه کسی این کارهای زشت را می‌کند. آن وقت من در زنگ تفریح و نیم ساعت زنگ آخر به تو درس می‌دهم». او نیز قبول کرد و روی یک صندلی کنار من نشست. چند روزی به‌همین منوال گذشت و من در زنگ‌های تفریح و زنگ‌های آخر به او آموزش می‌دادم یا گفت‌وگو می‌کردم. در حین گفت‌وگو متوجه شدم که او مادر ندارد و با نامادری زندگی می‌کند. بعد از ظهرها هم برای تأمین مخارجش شاگرد مکانیکی است. خلاصه هر روز نیم ساعت او را در مدرسه نگه می‌داشتم و با عشق و محبت مادرانه او را با درس و مدرسه آشتی می‌دادم.

یک روز ناصر گفت: «خانم آرزو دارم یک‌بار از دیکته نمره‌ی ۱۰ بگیرم» تا اینکه بالاخره با ارفاق یک روز توانست نمره‌ی ۱۰ بگیرد. دلم می‌خواست فیلم آن لحظه‌ای را که او نمره‌ی ۱۰ گرفته یا به‌عبارتی، طعم موفقیت را چشیده بود الان داشته‌م. او با یک هورا دیکته‌ی خود را از میز اول تا آخر به بچه‌ها نشان می‌داد. هیچ‌وقت برق چشمانش را در آن لحظه فراموش نمی‌کنم. با کمال تعجب، ناصر روزهای بعد بدون ارفاق توانست نمره‌های خوبی از دیکته بگیرد. او در عین این‌که در درس‌های پیشرفت می‌کرد، در رفتارش تغییرات خوبی حاصل شده بود. در آن سال فهمیدم مهم‌ترین سلاح معلم علاوه بر کتاب و قلم و معلوماتش، محبت است.

ده سال از آن سال می‌گذشت. یک روز من به خانه‌ی پدرم رفته بودم. دیدم چند نفر دارند برای منزل پدرم لوله‌کشی می‌کنند. پدرم از من خواست برای آن‌ها چای ببرم. وقتی از مقابل آن‌ها رد شدم، دیدم یکی از آن‌ها مرتب به من نگاه می‌کند. او ناصر بود. هر دو خوشحال شدیم. فهمیدم با دوستانش یک شرکت لوله‌کشی گاز راه انداخته و کار و بارش بد نیست. او به من گفت: «خانم، من هیچ‌وقت روزهای کلاس چهارم آن سال را فراموش نمی‌کنم و همیشه در روزهای سخت زندگی‌ام به یاد حرف‌ها و محبت‌های شما هستم و خاطره‌ی شما را در قلبم نگه داشته‌ام».



خانم معلم بوستان

این تجربه‌ی آموزشی مربوط به کار کردن با دانش‌آموزان ضعیف درسی در طول تابستان است. از سال ۱۳۸۰ تاکنون این طرح را با کمک و همکاری خانواده‌های دانش‌آموزان شروع کرده و به نتایج خوب و قابل توجهی رسیده‌ام. در طول سال تحصیلی ضمن کار کردن با دانش‌آموزان به شکل گروهی یا انفرادی مشاهده می‌کنم که بعضی از دانش‌آموزان در برخی دروس دچار مشکل‌اند و نیاز به کار جبرانی و توجه خاص دارند. این دانش‌آموزان شناسایی می‌شوند و در زنگ‌های تفریح یا توجه به توان آن‌ها مسائل آموزشی قدم‌به‌قدم به آن‌ها ارائه می‌شود. اولیای این کودکان را همیشه در جریان کار قرار می‌دهم و یک‌سری تکالیف را با توجه به تفاوت‌های فردی هر دانش‌آموز برای خانه در نظر می‌گیرم و از والدین هم می‌خواهم تا با من هماهنگ باشند. با توجه به اینکه از اول سال شماره تلفن همراه و منزل را در اختیار والدین قرار می‌دهم، در صورت نیاز خانواده‌ها طی تماس تلفنی با من مشکلات درسی کودکان خود را برطرف می‌سازند. بعد از پایان سال تحصیلی هم برنامه‌ی کار تابستانی به والدین آن‌ها می‌دهم. آن‌ها در روزهای خاصی به مدرسه می‌آیند و آموزش‌های لازم را می‌بینند. برخی از روزها هم در بوستان محله جمع می‌شویم و بچه‌ها بعد از بازی و تفریح به مدت یک ساعت درس‌های قبلی را مرور و تکالیف را بررسی می‌کنیم. تمرین‌هایی هم برای جلسه‌ی آینده در اختیارشان قرار می‌دهم و از والدین هم می‌خواهم تا همگام با دانش‌آموز در منزل موارد تمرین شده را دوره کنند.

جمع شدن دانش‌آموزانم در بوستان مختص بچه‌های ضعیف نیست بلکه دانش‌آموزان دیگر هم به دلخواه و رضایت والدینشان در پارک حضور پیدا می‌کنند و در کنار دوستان خود درس می‌خوانند. بعد از تمام شدن کار نوبت به خوردن عصرانه و بازی و شادی می‌رسد. به خاطر این امر آن‌ها هیچ‌وقت از حضور در کلاس‌ها خسته نمی‌شوند و حتی برخی از خانواده‌ها مرا به نام «خانم معلمی که تابستان‌ها در پارک درس می‌دهد» می‌شناسند.



● منصور صالحی

آموزگار پایه‌ی اول دبستان هجرت، مریوان

سی‌دی به یادماندنی

هر سال با فرارسیدن هفته‌ی معلم دغدغه‌ی دانش‌آموزان و والدین آن‌ها شروع می‌شود و بازار فروشندگان گل و کارت‌های تبریک رونق پیدا می‌کند. اما من هر سال چند روز قبل از روز معلم به دانش‌آموزان می‌گویم: «لازم نیست خود و والدینتان را به زحمت بیندازید و برای من هدیه بیاورید. هدیه‌ی شما برای من درس خواندن شماست.» با این وصف، عده‌ای زحمت می‌کشند و هدایایی می‌آورند. در بین این هدایا، هدیه‌ای که بیش از همه برای من اهمیت داشت و زحمات چند ماهه‌ی مرا نشان می‌داد یک لوح فشرده‌ی تصویری بود که والدین یکی از دانش‌آموزان از فرزندش در حال خواندن کتاب «بخوانیم» تهیه کرده و به‌عنوان هدیه‌ی روز معلم برای من فرستاده بود.

بعد از کلاس وقتی به خانه آمدم و آن لوح فشرده را مشاهده کردم، نفسی راحت کشیدم و خدا را شکر کردم که زحماتم به هدر نرفته است و دانش‌آموزی را باسواد کرده‌ام. این بهترین هدیه‌ای است که من در سال‌های تدریس خود دریافت کرده‌ام.

گردن آویزی از گل

● سکینه کشاورزی

آموزگار پایه‌ی ششم، ناحیه‌ی یک قزوین

خودش قالی‌بافی می‌کرد اما هزینه‌های بیمارستان بسیار بالا بود. با این اوصاف، علاءالدین باید کار می‌کرد تا کمک حال خانواده باشد. دیگر حرف‌های او را نمی‌شنیدم. تنها قیافه‌ی رنجور زن و چشم‌های معصوم علاءالدین در نظرم بود. آرام گوشواره‌های کوچکم را از گوش‌هایم درآوردم و موقع خداحافظی در دست زن گذاشتم. بعد هم دستش را فشردم و از او خواستم که تا مدتی دیگر تحمل کند و علاءالدین را به مدرسه بفرستد. اشک در چشمانش حلقه بسته بود.

آن شب وقتی لباس‌هایم را مرتب می‌کردم با ناباوری تمام، لنگه‌ی گوشواره‌ی گم شده را در آستر روپوشم پیدا کردم. خدایا! باورم نمی‌شد که در تمام این مدت گوشواره با من بود. به یاد حرف مادرم افتادم. خیلی خوشحال بودم و احساس می‌کردم که نذرم قبول شده است.

فردای آن شب وقتی به مدرسه رسیدم، دیدم که همه‌ی دانش‌آموزان گل به دست در صف‌های منظم ایستاده‌اند. بوی گل‌های صحرایی حیاط را پر کرده بود. در میان دانش‌آموزان کلاس دوم علاءالدین دیده می‌شد؛ با همان چشم‌های درشت و معصومانه‌اش ایستاده بود و در دستش گردن آویزی از گل‌های صحرایی بود. بچه‌ها یک صدا می‌خواندند: «معلم عزیزم، روزت مبارک باد». چهره‌های دانش‌آموزان خندان بود. علاءالدین هم می‌خندید.

اولین سال‌های خدمتم بود. یک روز به روز معلم باقی مانده بود. سوار مینی‌بوس روستا شده بودم و همراه با همکارانم به محل خدمتم برمی‌گشتم. آن روز سرحال نبودم. هفته‌ی پیش یک لنگه از گوشواره‌هایم را گم کرده بودم. خود گوشواره برایم ارزش چندانی نداشت و چیزی که آن را ارزشمند می‌کرد، نذری بود که باید با آن‌ها ادا می‌کردم. یادم می‌آید سال‌ها پیش آن‌ها را به‌خاطر سلامتی برادرم که در روزهای جنگ در کردستان خدمت می‌کرد، نذر حرم امام رضا(ع) کرده بودم. حالا یک لنگه از گوشواره‌ها نبود و من احساس می‌کردم که نذرم قبول نشده است.

خوب یادم هست وقتی آخر هفته به خانه برگشتم، مادرم خیلی زود دلیل ناراحتی‌ام را فهمید. پس مرا به بازار برد؛ یک جفت گوشواره‌ی طلای کوچک برایم خرید و با مهربانی به من گفت: «ناراحت نباش. حتماً حکمتی دارد؛ زیرا چیزی که به امام(ع) تعلق دارد هرگز گم نمی‌شود». مادرم خیلی بااطمینان حرف می‌زد ولی من بسیار ناامید بودم؛ زیرا سه روز تمام هر جایی را که به فکر می‌رسید، گشته بودم. از وسایل شخصی خودم گرفته تا وسایل اتاقی که در روستای دستجرد داشتم.

حالا داخل مینی‌بوس در افکار خودم غوطه‌ور بودم. شاید به دنبال همان حکمتی می‌گشتم که صادر از آن حرف می‌زد. به نزدیکی‌های روستا که رسیدیم، صدای ناهنجار مینی‌بوس، که خود را از سربالایی نزدیک روستا بالا می‌کشید، تمام اهالی را از ورود ما باخبر می‌کرد.

با صدای ترمز رشته‌ی افکارم پاره شد. خودم را جمع و جور کردم. ساکم را برداشتم و پیاده شدم. با همکاران به طرف مدرسه به راه افتادیم. با امضا کردن دفتر حضور و غیاب به کلاس‌های خود رفتیم. با ورودم به کلاس، دانش‌آموزان مثل همیشه از جا برخاستند و شروع به خواندن پیام قرآنی هفته کردند. به تک‌تک دانش‌آموزان کلاس نگاه کردم و متوجه شدم که یکی از آن‌ها غایب است. او **علاءالدین** بود؛ همان پسر لاغراندام کوچک، با چشم‌های درشت که در ردیف اول کلاس می‌نشست. یادم هست که علاءالدین خیلی کم حرف بود و با آنکه در کلاس دوم درس می‌خواند، خیلی از کارهای خانواده را انجام می‌داد. همیشه لباس‌هایش به تنش گشاد بود. او فرزند بزرگ خانواده بود و خواهر کوچکش هم در کلاس اول درس می‌خواند. بعد از سلام و احوال‌پرسی با دانش‌آموزان، از آن‌ها درباره‌ی دلیل غیبت علاءالدین سؤال کردم. یکی دو نفر گفتند که او دیگر به مدرسه نمی‌آید. گفته‌های آن‌ها مرا خیلی نگران کرد. تصمیم گرفتم ظهر آن روز به منزل پسرک بروم. چند ساعتی گذشت و به زنگ آخر رسیدیم. همراه تعدادی از دانش‌آموزان و یکی از همکاران به طرف منزل علاءالدین به راه افتادیم. مادرش به همراه فرزند کوچکی که در آغوش داشت، به استقبال ما آمد. وارد حیاط شدیم. از اوضاع حیاط معلوم بود که وضع مالی خوبی ندارند. همان ابتدای ورودی کنار ایوان نشستیم. مادر علاءالدین از فقر مالی گفت و اینکه همسرش مدت‌هاست در بیمارستان بستری است. حتی سوءتغذیه‌ی شدید باعث کم شدن شیرش شده بود. گرچه



تصویرگر: میثم موسوی

معلمان موفق

● زهره السادات اولیایی

آموزگار دبستان مشعل دانش، شهرضا

اشاره

تربیت یعنی که خود را ساختن

بعد از آن بر دیگران پرداختن

در هر شغلی، میزان پیشرفت و موفقیت فرد به چگونگی رفتارهای اجتماعی، بدنی، عاطفی و عقلی و در کل به شخصیت وی بستگی دارد. معلم نیز از این مورد مستثنی نیست. اگر دوستی و عشق محور فعالیت‌های معلم نباشد و او بدون اطلاع از علوم رفتاری و روان‌شناسی یادگیری و توجه به تفاوت‌های فردی کودکان به آموزش آنان بپردازد، هرگز موفق نخواهد بود. شخصیت معلم در شیوهی کار وی و حتی شکل‌گیری شخصیت دانش‌آموزان نقشی اساسی ایفا می‌کند. در بین معلمان تیپ‌های شخصیتی متعددی وجود دارد؛ تلفیقی از ویژگی‌های مثبت این تیپ‌ها از معلم شخصیتی خوب و تأثیرگذار می‌سازد که دانش‌آموزان را در جهت صحیح رشد در تمام جنبه‌های هدایت می‌کند و آن‌ها را به سوی هدف والای تربیت - که قرب الی الله است - سوق می‌دهد.

تیپ‌های شخصیتی معلمان

معلمان فراگیر نگر؛ به خصوصیات فردی دانش‌آموزان توجه دارند. و با هر کس متناسب با ویژگی‌های

فردی‌اش رفتار می‌کنند.

معلمان فراگیر نگر جمعی؛ در رفتار با دانش‌آموزان به جمع توجه دارند.

معلمان درس نگر علمی؛ شیفته‌ی فراگیری علم و دانش‌اند و بیشتر در زمینه‌ی تعلیمی مؤثرند.

معلمان درس نگر فلسفی؛ به درس بیشتر از شاگردان اهمیت می‌دهند ولی به مسائل اجتماعی و

اخلاقی نیز توجه دارند (وکیلان، ۱۳۸۵؛ ۱۵۹-۱۵۶).

برخی از معلمان خود را محور آموزش می‌دانند. برخی دیگر کتاب را محور آموزش می‌دانند و به نیازها و

توانایی‌های دانش‌آموزان و کیفیت یادگیری آن‌ها توجهی ندارند. معلم وظیفه‌شناس و موفق دانش‌آموزان را

محور همه‌ی فعالیت‌های آموزشی و پرورشی می‌داند. با این اوصاف، این سؤال پیش می‌آید که معلم چگونه

باید رفتار کند تا در کار خود موفق باشد.

ویژگی‌های معلم موفق

۱. در کلاس محیطی همراه با امنیت و آرامش ایجاد می‌کند.
۲. برای او در یادگیری فرایند مهم‌تر از نتیجه است.
۳. شمرده، شاداب و رسا سخن می‌گوید.
۴. برای دانش‌آموزان انگیزه‌ی یادگیری ایجاد می‌کند.
۵. شنونده‌ی خوبی برای صحبت‌های دانش‌آموزان است.
۶. به دانش‌آموزان اجازه می‌دهد به یکدیگر آموزش دهند.
۷. برقراری ارتباط با افراد جدید برای او آسان است.
۸. در ارتباط با دانش‌آموزان، با توجه به تفاوت‌های فردی‌شان رفتار می‌کند.
۹. فردی مؤثر و کارآمد است و در حوزه‌ی کاری خود همیشه حرفی برای گفتن دارد.
۱۰. فرد واقع‌گرای است ولی به نظر او بعضی مواقع قدرت تخیل و تصور می‌تواند مفید باشد.
۱۱. مطالعه کردن برای وی لذت‌بخش است.



برای همکار

● سعیده اصلاحی

آموزگار دبستان زمزم، منطقه ۱۵ تهران

مهر را ورق می‌زنم
صدای پای فصل‌ها در گوشم می‌پیچد
انگار سال‌هاست گمت کرده‌ام
در فراز و نشیب روزها و ساعت‌ها
درگیر و دار کارهای نیمه تمام
در پشت ستون‌های سنگی فاصله...
و حالا
لابه‌لای این اوراق کاهی
بین میز و نیمکت‌های چوبی چشم به‌راه
در این کلاس کوچیک خالی از گنجشک
جست‌وجومی کنم
هنوز
از ترانه‌های الفبا پُر
و دنبال صدای تو می‌گردم
دنبال دریچه‌ای که به آسمان می‌رسید
و ته مداد کوچکی که زنگ دیکته
با صدای تو در دست‌های عرق کرده‌ام می‌رقصید
صدای زنمت
صدایم در دالان‌های دلتنگی می‌پیچد
و به دیواره‌ی بلند زمان می‌خورد و برمی‌گردد
نامت
زنگوله‌های رنگی پاییز را در جنگل ذهنم به صدا درمی‌آورد
تو همین جایی ... کنار کودکی‌هایم
و ایستاده‌ای در ابتدای بودن
در ارتفاعات برفی بامداد
همین که مهر از راه می‌رسد
تو از سوی آفریدگار قلم، مبعوث می‌شوی
یادت را به من برگردان
مشتی نور بر صورتم به‌باش
تا مثل هفت سالگی
به معجزه‌های دوباره، بینا شوم
ای پیامبر دانایی...





از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

• اصغر ندیری

در آستانه‌ی نوشدن سال و آمدن بهار، صدای گام‌های رفتن مردی را شنیدیم که سال‌ها برای علم و معلمان کشور زحمت کشید و نزدیک به نیم قرن جامعه‌ی تعلیم و تربیت ما را از ثمرات تحقیقات و آثار قلمی و فکری خود برخوردار کرد.

دکتر علی اکبر شعاری نژاد (۱۳۰۴-۱۳۹۲) از نوجوانی به علم‌آموزی و تحصیل علاقه داشت و حتی از حدود دو سال پیش که با بیماری دست و پنجه نرم می‌کرد لحظه‌ای از مطالعه و آموختن آرام نیافت. حاصل این عمر گران بها تألیف بیش از چهل مجلد کتاب با موضوعات روان‌شناسی رشد، روان‌شناسی یادگیری، اصول ادبیات کودکان و فلسفه‌ی آموزش و پرورش و دیگر موضوعات علوم رفتاری و روان‌شناسی بود.

آری او لحظه‌ای از یاد دادن و یاد گرفتن غافل نشد و در ایام بیماری‌اش نیز اینجانب شاهد بودم که دمی از انس با کتاب و تألیف نمی‌آسود. این ویژگی بود که مرا به یاد روایتی از زندگی ابوریحان بیرونی انداخت.

"حدود سال ۴۴۰ هجری قمری بود. مردی که به‌جز در نوروز دست از کار نمی‌کشید اینک در بستر بیماری بود. دوستی به دیدار وی آمد و ابوریحان به یاد مسئله‌ای افتاد و پرسیدن آغاز کرد. دوست گفت: «اکنون چه جای این سؤال است؟» و بیرونی جواب داد: کدام یک از این دو بهتر است؛ بدانم و بمیرم یا ندانم و نادان درگذرم!»

دوستان و شاگردان نزدیک دکتر شعاری نژاد در این اواخر همدم او بودند و می‌گفتند: «استاد در حال دیالیز هم کتاب می‌خواند و با اینکه به راحتی نمی‌توانست

راه برود، اصرار داشت که هر از گاهی او را تا میدان انقلاب تهران همراهی کنیم تا تازه‌های نشر را ببیند».

و بدین سان او نیز در آستانه‌ی نوروز برای همیشه دست از کار کشید. روحش شادا!

زیباترین هدیه

● مؤگان کلهری

معاون پرورشی دبستان ظفر، کرمانشاه

مختلف او و دیگر دانش آموزان کوشا را تشویق می‌کردم. روزها یکی پس از دیگری سپری شد و هفته‌ی معلم فرارسید. یک جعبه شیرینی خریدم و با خود به کلاس بردم و بین دانش آموزان تقسیم کردم. هر کدام از آن‌ها هدیه‌ی کوچکی تهیه کرده و روی میز گذاشته بودند اما نیمکت امیرحسین خالی بود و خبری از او نبود. نگرانش شدم اما کسی علت دیرآمدن او را نمی‌دانست. از دانش آموزان تشکر کردم و گفتم: «بچه‌های خوب، همین پشتکار شما برای یادگیری زیباترین هدیه‌ی روز معلم است.» در همین هنگام بود که در کلاس به صدا درآمد. در را باز کردم. بادیدن کیفه‌ی ملیح امیرحسین بسیار خوشحال شدم. او جعبه‌ی کوچکی را که در دست گرفته بود، به من داد و گفت: «خانم روزت مبارک» و سریع سر جای خود نشست. زنگ تفریح زده شد. بچه‌ها به سمت حیاط حرکت کردند. ناگهان متوجه بسته‌ی امیرحسین شدم که روی میز تکان می‌خورد. ابتدا ترسیدم؛ بعد به طرف جعبه رفتم و با احتیاط آن را باز کردم. جوجه اردک زیبایی از جعبه بیرون پرید و شروع به دویدن در کلاس کرد. از دیدن این صحنه خنده‌ام گرفت. با هر زحمتی که بود، جوجه اردک را گرفتم و داخل جعبه گذاشتم. پس از پایان کلاس با سرویس و سپس با اتوبوس به سمت منزل حرکت کردم. سروصدای جوجه اردک در اتوبوس همه‌ی نگاه‌ها را متوجه من کرده بود و من از خجالت سر به زیر انداخته بودم. آن شب تا صبح جوجه اردک سروصدا کرد.

صبح روز بعد به پیشنهاد مادرم جوجه اردک را به روستا برگرداندم و امیرحسین را توجه کردم که هدیه‌اش برای من بسیار باارزش است ولی هر موجودی باید در محیط مناسب و در کنار خانواده‌ی خود باشد. امیرحسین مهربان پذیرفت و جوجه اردک را نزد خانواده‌اش برگرداند. نوروز ۱۳۹۲ بیست سال از ماجرای امیرحسین می‌گذشت اما من خاطرات زیبای او را همچنان در ذهن مرور می‌کردم. در فرصتی که پیش آمده بود، به همسرم پیشنهاد کردم که با هم به روستایی که امیرحسین در آن تحصیل می‌کرد برویم. پس از گذشت یک ساعت و نیم به روستا رسیدیم. مدرسه به همان صورت بیست سال پیش با همان تابلو قدیمی باقی مانده بود. فقط من بودم که بیست سال پیرتر شده بودم. داشتیم از فضای مدرسه عکس می‌گرفتم که متوجه چند تن از جوانان روستا شدم. آن‌ها هنگام عبور از کنار ما سلام کردند. خود را به آن‌ها معرفی کردم. برق شادی در چشمانشان نمایان شد. آن جوانان همان شاگردان خودم بودند: محمد، امیرحسین و منصور. خدای من! چقدر بزرگ شده بودند. از خاطرات قدیمی گفتیم و از هدیه‌ی امیرحسین که با گذشت این همه سال همچنان در ذهنم مانده بود. اشک در چشمان امیرحسین حلقه زده بود؛ سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. امیرحسین با همان چهره‌ی معصوم و منصور و محمد همچنان کنار جاده ایستاده بودند و دور شدن ما را نظاره می‌کردند.

در سال تحصیلی ۱۳۷۲ پس از اینکه دوره‌ی دو ساله‌ی دانشسرای تربیت معلم را در کرمانشاه به پایان رساندم، در سازمان‌دهی آموزگاران شرکت کردم و منطقه‌ی ماهیدشت را انتخاب کردم. پس از ورود به آموزش و پرورش منطقه‌ی ماهیدشت، در یک سازمان‌دهی مجدد به‌عنوان آموزگار پایه‌ی اول و دوم ابتدایی ابلاغ دبستان روستای قمشه کهریز را به من دادند و به همراه چند نفر از همکاران راهی آن روستا شدیم. ساختمان مدرسه در ابتدای روستا قرار داشت و روی دیوار آن یک تابلو قدیمی به اسم روستا نصب شده بود. کلید مدرسه را از یکی از اهالی تحویل گرفتیم و با همکاری اولیا، مدرسه را سروسامان دادیم. روز بعد، دانش آموزان یکی‌یکی به مدرسه آمدند.

از همان روز اول دیدن چهره‌ی یکی از دانش آموزان به نام **امیرحسین** توجه مرا به خود جلب کرد؛ دانش آموزی بسیار بانمک و با پشتکاری عجیب در یادگیری دروس. پس از گذشت چند روز در ملاقاتی که با مادر امیرحسین داشتیم، متوجه شدم که او از نعمت داشتن پدر محروم است و روزگار را به سختی در کنار مادر و اقوام سپری می‌کند. روزها گذشت. عشق و علاقه‌ی امیرحسین به درس و مدرسه روزبه‌روز فزونی می‌یافت و من به مناسبت‌های



عکس تزئینی است